

«نبوغی» برتر از افتخار

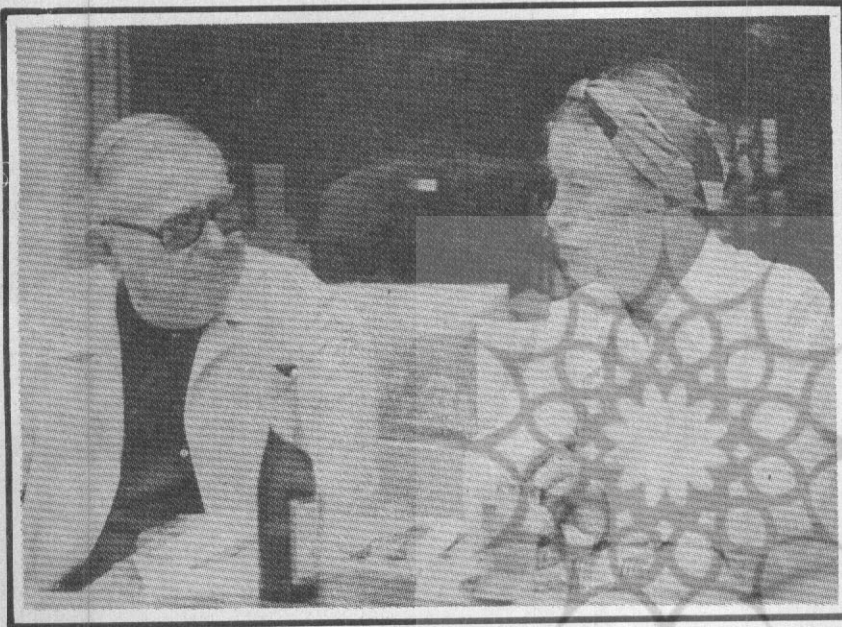
اشاره:

آنچه از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرد، ترجمه گزیده‌ای است از آخرین گفت‌وگوهای سیمون دوبوار با ژان پل سارتر که متن کامل آن در کتابی با عنوان تشریفات خداحافظی در دو بخش انتشار یافته است. بخش نخست کتاب را یادداشت‌های ده سال آخر زندگی سارتر (۱۹۸۰-۱۹۷۰) و بخش دوم را گفت‌وگوهای سیمون دوبوار با سارتر تشکیل می‌دهد. سیمون دوبوار که بیش از هر کس دیگر با زیربمهای زندگی و اندیشه سارتر آشناست، در این باره می‌گوید: «این گفت‌وگوها طی تابستان ۱۹۷۴، در رم، و سپس ابتدای پاییز، در پاریس انجام گرفته است. سارتر گاه خسته بود و پاسخ درستی به من نمی‌داد... اما من نکوشیده‌ام پاسخهای او را به معنای ادبی کلمه بنویسم: می‌توسیدم مبادا حرفهای سارتر را دگرگون یا ریزه‌کاریهای آن را قربانی کنم، ریزه‌کاریهایی که امکان می‌دهد تا پیچ‌وخمهای اندیشه او را دنبال کرد و صدای زنده‌اش را شنید.»

این گفت‌وگوها خودمانی و در برخی جاها تلگرافی است، به نحوی که درک مطلب دقت بسیاری می‌طلبد. در این بخش از گفت‌وگوها که نبوغ موضوع اصلی آن است، با نکته‌هایی تازه از زندگی و اندیشه سارتر آشنا خواهیم شد.

ترجمه سعید شهرتاش

گفت‌وگوی سیمون دو بووار با ژان پل سارتر



۴۰



چنان شماره ۶

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

- می‌گفتید که ابرمرد هستید. از گفتن اینکه ابرمرد هستید، تفریح می‌کردید؟
● بله، این را بندرت می‌گفتم، و به خودمان نامه‌های پروتون^۱ را (Ra) و باکو (Bako) می‌دادیم.
- چرا پروتون؟
● نیزان پروتون بود.
- آه! بله. این اندیشه نبوغ‌آمیز که روی هم‌رفته به عقیده شما، با خود خواست نوشتن ملازم است، دقیقاً چه بود؟
● آنچه با این اندیشه ملازم است، در واقع، این است که انسان می‌نویسد برای اینکه چیز خوبی بسازد: برای اینکه چیزی را از خودش بیرون بیاورد که ارزشی داشته باشد و نماینده شما باشد. انسان را در کتابش می‌توان یافت. پروست را، جز با کتابش نمی‌شناسیم، شما را نیز به همینین، جاذبه یا دافعه‌ای که نسبت به او داریم از کتابش ناشی می‌شود. بنابراین انسان در کتابش حضور

(Georgin)، که در باره‌اش صحبت کرده‌ام، یونانی و لاتینی می‌خواندم. من خوب کار می‌کردم، چون عاقبت جایزه عالی را به دست آوردم، چیزی که خیلی بعید بود بتوانم در لاروشل^۲ انتظارش را داشته باشم.
- و نیزان هم خوب کار می‌کرد؟
● نیزان، نسبتاً خوب کار می‌کرد. کمی «سهل‌انگار»تر از من بود، بیشتر به مشغولیات بیرون از مدرسه، به محیطی که در آن رفت‌وآمد می‌کرد، به آدمهایی که می‌دید، به دوستانی از خانواده‌اش، به نشستها، و چیزهایی از این قبیل، علاقه داشت. مع‌ذکب به کار روشفکری، به کار نویسندگی، خیلی مقید بود.
- او هم عقیده داشت که یک نویسنده بزرگ و، بگویم، به نوعی یک نابغه است؟
● ما با هم در این باره صحبت نمی‌کردیم. ولی...

- در پاریس بود که واقعاً فکر کردید باهوشید و اندیشه نبوغ‌آمیز دارید؟
● نه، این اندیشه را قبلاً داشتم.
- قبلاً، این اندیشه را داشتید، قبلاً؟
● بله، بله، نبوغ [برای من] هوش نبود، امکان ساختن یک اثر ادبی کامل بود...
- نیزان^۳ هم در آن وقت می‌خواست بنویسد؟
● نیزان، از وقتی که شناختمش، حتی در کلاس ششم، تمایل داشت بنویسد. چیزی که برایم در کلاس اول، خیلی جالب توجه بود، این بود که کسی را می‌یافتم که هم سطح خودم بود، یعنی نیزان را که می‌خواست - و همواره خواسته بود - بنویسد. مسأله اصلی این بود که، من و نیزان، می‌خواستیم بنویسیم. این ما را به هم پیوند می‌داد، و شاگردان دیگر می‌دانستند که ما می‌خواهیم بنویسیم و نتیجتاً به ما احترام می‌گذاشتند. من البته در کلاس اول A بودم، یعنی نزد ژرژن



دارد و ارزش انسان از کتاب نشأت می‌گیرد.

- روی هم‌رفته، این اندیشه کمی کانتی است:

تو باید، پس می‌توانی. شما باید کتاب خوبی بسازید، این التزام شماست، انتخاب شماست: شما باید اثر بزرگی بسازید، و بنا بر این در شما چیزی است که آن را می‌سازید. تو باید، پس می‌توانی.

● مسلماً همین‌طور است. تو باید، پس می‌توانی. من ساختن یک اثر را انتخاب می‌کردم، چیزی را که برای ساختن آن ساخته می‌شدم، انتخاب می‌کردم. این امر در واقع نسبتاً کانتی است، اما اخلاق کانتی که صوری و کلی است، داده‌های ممکن‌الوقوع را ندیده می‌گیرد. باید در موقعیت عمل کرد، با درنظرگرفتن روابط ممکن‌الوقوع افرادی که در آنند و نه اینکه فقط وجود انتزاعی‌شان را در نظر گرفت.

- شما، دقیقاً این طرح انتزاعی را پیش رو داشتید، و از آینده بینشی داشتید هنوز کاملاً انتزاعی. اما آیا این امر نزد شما، با نوعی غرور، خشودی، تحقیر دیگران و هیجان بیان می‌شد؟ با این قضیه چگونه به سر می‌بردید؟

● مسلماً لحظاتی از هیجان وجود داشت. من نیوغم را جز در کشف و شهوهای سریع حس نمی‌کردم. در باقی اوقات، تنها شکلی بی‌محتوا بود. بنا بر تناقضی شگفت، من هرگز آثارم را آثاری که مستلزم نبوغ باشد نپنداشتم.

- روی هم رفته، نبوغ همواره امری بود آینده؟

● بله، همواره امری بود آینده.

- شما خیلی خوب می‌دانستید که آثارتان، در آن دوره، همانها که دیروز در باره‌اش صحبت کردید: «عیسای بوف» (Jésus du Chouette)، «فرشته بیمار» (l'Ange du morbide)، «ار ارمنی» (Er l'Arménien) خیلی خوب نبود.

● خیلی خوب نبود، به زبان نمی‌آورم، اما می‌دانستم.

- و «یک شکست» (Une défaite)؟

● من در «یک شکست» رفته‌رفته رمانی می‌دیدم که ممکن بود حساسیت و برداشت مرا از جهان بیان کند. این رمان تمام نشد، بنابراین نمی‌شود با چیزی مقایسه‌اش کرد. من همچنین ضمن نوشتن آن احساس نمی‌کردم که نبوغ دارم، اما در نهایت این رمان برای من مهمتر بود.

- بله. و «افسانه حقیقت» (de la vérité)

(la Légende)

● فکر می‌کردم که «افسانه حقیقت» [از دیگر

آثار آن دوره‌ام] باز هم مهمتر بود چون در آن اندیشه‌هایی فلسفی و شخصی ارائه می‌دادم. فکر می‌کردم که این اندیشه‌ها چون به یک زبان زیبا بیان شده، آدمها را تحت تأثیر قرار خواهد داد و انسانها را متوجه آنچه هستند خواهد کرد. به یاد دارید، [در آن کتاب] افرادی وجود داشتند که به امر کلی می‌اندیشیدند، عالم بودند؛ و انسانهایی که اندیشه‌هایی کلی داشتند، یعنی فیلسوفها و بورژواها. و علاوه بر اینها، افکار انسان تنها، یعنی همان‌گونه که من می‌خواستم باشم، وجود داشت، انسانی که جز به شیوه خودش نمی‌اندیشد و شهر را به مدد آنچه می‌اندیشد و احساس می‌کند، روشنی می‌بخشد. همان‌طور که می‌بینید، خودم را دست‌کم نمی‌گرفتم.

- قطعه‌ای از «افسانه حقیقت» در «بیفور» (Bifur) به چاپ رسید. اولین بار بود که اثری از شما به چاپ رسید؟

● بله. - شما تعدادی خواننده پرشور داشتید. من یک مجاری را در کتابخانه ملی می‌شناختم که به نظرش این متن یک مکاشفه آمده بود.

● با وجود این، شیوه نگارش آن ملال‌آور بود. از فلسفه، به زبان مقالات، و رنگ و لعاب‌دار، حرف زده می‌شد. نسبتاً مسخره بود: آن زبان فنی‌ای را که لازم داشت، فاقد بود.

- و بعد شما اینها را ترکیب کردید: به تهوع رسیدید. ● بله.

- یعنی در این خصوص به ادبیات پرداختید و در عین حال بینش فلسفی خودتان را از جهان و از امر ممکن‌الوقوع و غیره ارائه می‌دادید. در این کار موفق شدید. اما دوباره به مسأله نبوغ برگردیم. در جریان زندگیتان چگونه تغییر کردید؟ سعی کنید آنچه را که اندیشیده‌اید، تا به امروز، و آنچه را که هنوز به آن می‌اندیشید دوباره به یاد بیاورید.

● من الان فکر می‌کنم که سبک، نه بر نوشتن جملاتی زیبا برای خود بلکه بر نوشتن جملاتی برای دیگران مبتنی است. این تمام مسأله را وقتی پسری شانزده‌ساله می‌کوشد فکر کند نوشتن چیست و هنوز مفهوم دیگری به ذهنش نرسیده، مطرح می‌کند.

- و واقعاً چطور می‌شد دانست، چه کلماتی هستند که تداعی‌شان بر خواننده تأثیر خواهد گذاشت؟ باید به خلاصه‌اعتماد کرد؟ دل به دریا زد؟

● بله، انسان خطر می‌کند. وقتی انسان می‌نویسد «رد آفتاب» (re brousse-soleil) که آن همه، گی (Guille) را به خنده انداخت: در اشتباه است. اما به عنوان مثال از شاتوبریان^۲ جملاتی وجود دارد. او حق داشت جرأت به خرج دهد.

- شما به نوعی رستگاری باور داشتید: اثر، ممکن است واقعیتی داشته باشد که از لحظه فراتر می‌رود، ممکن است چیزی مطلق داشته باشد. نه به این معنی که شما مستقیماً به آیندگان فکر می‌کردید ولی با وجود این، به نوعی در فکر نامیرایی بودید. مقصودتان از رستگاری چه بود؟

● در اصل وقتی «اعضای یک خانواده اصیل در جست‌وجوی یک پروانه»

Les membres d' une noble famille à la recherche d'un papillon

را می‌نوشتم، چیزی مطلق می‌نوشتم. که روی هم رفته، خودم بود. خودم را به یک زندگی ابدی انتقال می‌دادم. یک شی هنری، در قرن ادامه حیات می‌دهد، اگر من شی‌ای هنری بیافرینم، در قرن ادامه حیات می‌دهد، بنابراین من، پدیدآورنده‌اش که در آن متجسد شده‌ام در قرن ادامه حیات می‌دهم. پشت قضیه، اندیشه نامیرایی مسیحی وجود داشت: من از زندگی میرا به یک ادامه حیات نامیرا گذر می‌کردم.

- شما تا کی این طور فکر می‌کردید، تا جنگ؟

● بله، من با اندکی ریشخند این طور فکر می‌کردم، اما در زمانی که تهوع را نوشتم، این



طور فکر می‌کردم.

- دقیقاً در زمان [طرح] ادبیات ملتزم بود که این قضیه فیصله پیدا کرد؟

● این قضیه کاملاً فیصله پیدا کرد.

- دیگر برای شما اندیشه رستگاری وجود نداشت؟ دیگر هرگز وجود نداشته است؟ خود مفهوم رستگاری، گمان می‌کنم، محو شده است؟ چیزی که مانع از این نیست که کمی به تلویح، گوشه چشمی به آیندگان داشته باشید.

● دگرگونی‌ای که در اندیشه من در باره نبوغ صورت گرفت، این بود که تا بعد از تهوع در رؤیای نبوغ بودم. اما بعد از جنگ، در ۱۹۴۵، من امتحان خودم را پس داده بودم: درسته، تهوع وجود داشت؛ در ۱۹۴۴ وقتی که متفقین پاریس را ترک کردند من از نبوغ برخوردار بودم. به امریکا عزیمت کردم به عنوان نویسنده نابغه‌ای که می‌رود در یک کشور دیگر گردش بکند، در آن زمان، من نامیرا بودم، به نامیرایی ام مطمئن بودم. این به من امکان می‌داد دیگر به آن فکر نکنم.

- بله، به این دلیل که شما، در کل، از این انسانها که می‌گویند: من اثری نامیرا به وجود می‌آورم، نامیرا هستم، نبودید. چنین چیزی در شما نبود.

● و به علاوه، قضیه پیچیده است، چون، همه چیز، پیش از آن لحظه‌ای که انسان نامیرا است و اثری نامیرا به وجود آورده، بازی شده است، مع‌ذکب باید احساس کنیم چیزی را می‌آفرینیم که وجود نداشت، بنابراین باید خود را در زمان روزمره قرار داد. در این صورت، بهتر آن است که به نامیرایی، جز از گوشه چشم، فکر نکرد، و به زندگی امید بست. من چون زنده‌ام، برای زندگان می‌نویسم، ضمن آنکه فکر می‌کنم که اگر اثرم موفق بود باز هم آن را وقتی که بمیرم خواهند خواند، آدمهایی که پیام من متوجه آنها نیست، و این پیام آنها را مخاطب قرار نداده، آن را تحسین خواهند کرد.

- شما، برای ادامه حیات، بیشتر بر چه تکیه می‌کنید - به نسبتی که فکر می‌کنید بقا می‌یابید: بر ادبیات یا بر فلسفه؟ رابطه‌تان را با ادبیات و با فلسفه چطور احساس می‌کنید؟ ترجیح می‌دهید که مردم فلسفه‌تان را دوست بدارند یا ادیبانتان را، یا اینکه دلتان می‌خواهد هر دو را دوست داشته باشند؟

● مسلماً، جواب خواهم داد: هر دو را. اما سلسله مراتبی وجود دارد، و آن سلسله مراتب این است که فلسفه در مرتبه دوم و ادبیات در مرتبه اول است. آرزو می‌کنم که نامیرایی را از طریق ادبیات

به دست بیاورم، فلسفه وسیله‌ای برای دستیابی به آن است اما به نظر من فلسفه فی‌نفسه ارزشی مطلق ندارد، چون اوضاع و احوال که تغییر کنند، تغییراتی فلسفی با خود می‌آورند. یک فلسفه برای لحظه معتبر نیست، چیزی نیست که انسان برای همعصرانش می‌نویسد. فلسفه در باب واقعیت‌هایی بی‌زمان خوض و غور می‌کند. الزاماً از واقعیت‌های دیگر فراتر می‌رود چون از ابدیت سخن می‌گوید. از چیزهایی سخن می‌گوید که دور از دیدگاه‌های فردی امروزی ماست. ادبیات، برعکس، جهان حال را فهرست‌برداری می‌کند، جهانی که انسان از خلال خوانندنها، گفت و گوها، عواطف و احساسات و مسافرتها کشف می‌کند. فلسفه دورتر می‌رود. به عنوان مثال در نظر می‌گیرد که عواطف و احساسات امروزی عواطف و احساساتی هستند نو که در قدیم وجود نداشتند؛ عشق...

- می‌خواهید بگویید که برای شما ادبیات ویژگی‌ای دارد بیشتر مطلق و فلسفه بستگی بسیار زیادی به جریان تاریخ دارد، بسیار زیاد به تجدیدنظر تن می‌دهد؟

● فلسفه لزوماً تجدیدنظرهایی می‌طلبد، چون همیشه از دوره کنونی فراتر می‌رود.

- قبول، اما آیا امر مطلق در دکارت بودن یا کانت بودن وجود ندارد هر چند که آن دو می‌بایست به گونه‌ای منسوخ شده باشند؟ آن دو از رهگذر آنچه برای من آورده‌اند منسوخ شده‌اند، اما رجوعی که به آن دو وجود دارد مطلق است.

● من این مطلب را نفی نمی‌کنم. اما این امر در ادبیات وجود ندارد. آدمهایی که رابطه را دوست می‌دارند اثر او را با تمام وجود می‌خوانند گویی او آن را دیروز نوشته.

- و به شیوه‌ای مطلقاً مستقیم.

● آثار سروانتس و شکسپیر را چنان می‌خوانند که گویی آن دو حضور دارند و رهتو و ژولیت و هملت آثاری هستند که به نظر می‌رسند همین دیروز نوشته شده‌اند.

عکس از کارته برسون



- بنابراین شما در آثارتان برتری را به ادبیات می‌دهید، با وجود این، در مجموع خوانندنها و تربیت شما، فلسفه نقش عظیمی ایفا کرده است.

● بله، چون من فلسفه را بهترین وسیله نوشتن می‌انگارم. فلسفه بود که ابعاد لازم برای آفریدن یک سرگذشت را به من می‌داد.

- با اینهمه نمی‌توان گفت که فلسفه برای شما فقط یک وسیله بود.

● در ابتدا، این طور بود.

- در ابتدا، بله، اما بعد، وقتی زمانی را در نظر می‌گیریم که شما صرف نوشتن هستی و نیستی و نقد خود دیالکتیکی کرده‌اید، دیگر نمی‌توانیم بگوییم که فلسفه برای شما تنها وسیله به وجود آوردن آثار ادبی بود، بلکه فی‌نفسه شما را به هیجان هم می‌آورد.

● بله، فلسفه مورد علاقه‌ام بود، این امر قطعی است. من می‌خواستم جهان‌بینی‌ام را ارائه بدهم، ضمن اینکه آن را با شخصیت‌هایی در آثار ادبی یا در مقالاتی، جان می‌بخشیدم. من این بینش را برای معاصرانم توصیف می‌کردم.

- در مجموع، شما کسی را که ممکن است بگوید: «نویسنده بزرگی هستید، اما به عنوان فیلسوف، مرا اکتان نمی‌کنید» ترجیح می‌دهید بر کسی که ممکن است بگوید: «فلسفه‌تان جالب است، اما به عنوان نویسنده بروید خودتان را اصلاح کنید.»؟

● بله من فرض اول را بیشتر می‌پسندم.

- شاید فکر می‌کنید که فلسفه منحصر به شما تعلق ندارد، کس دیگری ممکن است اندیشه و مفهوم عمل لخت، اندیشه عود و تکرار را ابداع کند همچنانکه دانشمندان، حتی اگر بسیار اصیل باشند، نکاتی را می‌یابند که بعدها به هر تقدیر دیگران خواهند یافت. همچنین نمی‌شود گفت که ادبیات مطلق است، بلکه بسته است، متوقف است، در صورتی که فلسفه را پشت سر می‌گذارند اما ناگهان از سر گرفته می‌شود. دکارت به عنوان مثال، در شما ادامه حیات می‌دهد و این به هیچ وجه آن نوع ادامه حیاتی نیست که ممکن است شکسپیر یا تاسیت برای شما داشته باشد، یا کس دیگری که شما با یک لذت بسیار آثارش را می‌خوانید، و می‌تواند به نحو خاصی بر شما اثر بگذارد اما از طریق گونه‌هایی از ظنین صدا یا از طریق تأمل، در صورتی که دکارت جذب فکر شما می‌شود، چرا مطلقاً ترجیح می‌دهید، مستقل از هر چیز اما بسته؟

● کوچک که بودم با ادبیات به سر می‌بردم،



می‌خواستم رمانی بنویسم که مثل نتر - دام - دو - پاری یا بینویان باشد، اثری که در دوره‌های دیگری باز شناخته شود، مطلقاً که هیچ چیز نتواند تغییرش بدهد. و شما می‌دانید که فلسفه، به نوعی، به طور غیرمستقیم، وارد زندگی من شد.

- چرا، به عنوان آفریننده، فلسفه وارد زندگی شما شد؟

● من به خیال خودم آفریننده رمان بودم. وقتی فلسفه را شروع کردم، نمی‌دانستم که چیست، پسرعمویی داشتم که در رشته ریاضیات مقدماتی بود و فلسفه می‌خواند، مثل همه شاگردهای ریاضیات مقدماتی و نمی‌خواست جلوی من از آن صحبت کند. می‌دانستم که او چیزهایی یاد می‌گرفت که من نمی‌شناختم. و این مرا مشوش می‌کرد. اما در آن وقت در ذهن من برای نوشتن رمانها و مقالات - مقالاتی غیرفلسفی کاملاً معوق مانده - اندیشه‌هایی وجود داشت. این اندیشه‌ها قدرت بسیار زیادی داشتند برای اینکه فلسفه با ظهور خود آنها را برای من زیور و کرد.

- چرا در فلسفه، آفریننده شدید؟

● قضیه، قضیه عجیبی است. چون در فلسفه، من نمی‌خواستم آفریننده باشم، نمی‌خواستم فیلسوف باشم، ارزیابی‌ام این بود که وقت تلف کردن است. دوست داشتم فلسفه را کاملاً یاد بگیرم، اما یاد که گرفتم، پی بردم که بیهوده است. به علاوه این قضیه، به دشواری قابل درک است، چون من وقتی می‌نوشتم ابداع هم می‌کردم، کاملاً هم توانسته بودم با فکر کردن به اینکه می‌شود آثاری فلسفی نوشت، خودم را سرگرم کنم، فلسفه رابطه‌ای با حقیقت، با علوم داشت که مرا کسل می‌کرد. گذشته از این [برایم] خیلی خیلی زود بود.

- اما فلسفه به طرز عجیبی مورد توجه شما بود، چون شما یک سال را در آلمان گذراندید، برای تعمیق [مطالعاتان در باب] فلسفه هوسرل^{۱۳} و برای شناختن فلسفه هایدگر^{۱۴}.

● من و تم را در آلمان این طور می‌گذراندم: صبح تا ساعت دوی بعد از ظهر، فلسفه. بعد می‌رفتم غذا می‌خوردم و برمی‌گشتم، حدود ساعت ۵ عصر و تهوع را می‌نوشتم، یعنی یک اثر ادبی را.

- ولی با وجود این فلسفه، بسیار به حساب می‌آمد. یاد هست وقتی کتاب لوینا^{۱۵} را در باره هوسرل خواندید، یک لحظه دچار آشفتگی کامل شدید، به این دلیل که به خودتان گفتید: «آه، حیف شد. او قبلاً تمام اندیشه‌های مرا یافته است.» بنابراین اندیشه‌هایتان برایتان اهمیت زیادی داشتند.

- بله اما شما در عین حال که متفرعن بودید - کلمه متواضع مناسب شما نیست اما بالاخره - بسیار معقول و بسیار صبور هم بودید، آثارتان نوع آمیز به نظرتان نمی‌آمد و هرچند که در تهوع مایه زیادی گذاشته بودید، این احساس را نداشتید که یک شاهکار نوشته‌اید. به نظرم می‌رسد که مسأله به این صورت برای شما مطرح نبود. این چیزی است که می‌خواستم کمی بیشتر در باره‌اش توضیح بدهید.

● مسأله فرق می‌کند. در ابتدا، اثر بالقوه بود، غیرواقعی بود، من پشت میزم قرار می‌گرفتم، و بعد می‌نوشتم. اما از اثر خیری نبود، چونکه هنوز نوشته نشده بود. بنابراین، رابطه من با اثر یک رابطه انتزاعی بود: مع‌ذک می‌نوشتم و این یک عمل واقعی بود.

- همین که اثری را نوشته بودید - مثلاً تهوع را - واقعاً یک اثر به حسابش می‌آوردید. «افسانه حقیقت» را به همین، و کاملاً می‌پذیرفتید که آن را نقد کنند. شما نقضهایش را احساس می‌کردید. وانگهی در خصوص تهوع که خیلی دوستش می‌داشتم، مورد حمایت من قرار گرفتید، و شما واقعاً روی چاپ کتاب حساب می‌کردید. وقتی که آن را رد کردند، خیلی دلسرد شدید.

● این مسأله جزو زندگی روزانه بود، اما مانع نمی‌شد که من خودم را - اها با تمام تواضع اگر جرأت کنم بگویم - یک نابغه بشمارم. من با رفقایم طوری حرف می‌زدم که یک نابغه با رفقایم حرف می‌زدند، با تمام سادگی، ولی از درون، این یک نابغه بود که حرف می‌زد.

- به اولین شکست تهوع برمی‌گردم: فکر می‌کردید نابغه‌ای هستید که هنوز وسیله شناساندن خودش را پیدا نکرده بود؟

● فکر می‌کردم که تهوع کتاب خوبی بود و مثل کتابهای خوبی که در تاریخ ادبیات رد می‌شوند، رد شده بود. شما کتابی نوشته‌اید، عرضه‌اش کرده‌اید، کتاب، بعدها یک شاهکار خواهد بود...

- وانگهی در مورد پروست^{۱۶} هم همین طور بود.

● من قضایا را این طوری می‌دیدم. از فکر کردن به خودم به عنوان یک نابغه دست‌بردار نبودم. اما این امر ممکن بود در آینده کشف شود. ممکن بود [در آینده] من یک نابغه باشم. من در آن وقت نابغه بودم. اما مخصوصاً [از نظر دیگران در آینده] ممکن بود نابغه باشم. من به موفقیت تهوع خیلی امید بسته بودم.

● بله، اما اشتباه می‌کردم وقتی که می‌گفتم او قبلاً اندیشه‌های مرا یافته است.

- شما نوعی کشف و شهود داشتید و نمی‌خواستید که کسی قبل از شما آن را داشته باشد، بنابراین آفرینش فلسفی را به حساب می‌آوردید. وقتی به شیوه‌ای معقول به چاپ شدن و خوانده شدن آثارتان فکر می‌کردید، چه نوع موفقیتی را در نظر داشتید؟ آیا به افتخار و به شهرت فکر می‌کردید؟ مقصودم وقتی است که هجده، بیست‌ساله بودید؟

● فکر می‌کردم خوانندگانی که ممکن است مرا بفهمند، نخبگان بسیار محدودی هستند...

- این سنت استاندال^{۱۷} بود که شما بسیار دوست می‌داشتید: جمع لیل (les happy few).

● آن خوانندگان می‌بایست مرا باز می‌شناختند و دوستم می‌داشتند. پانزده هزار نفر ممکن بود اثر مرا بخوانند و افتخار در این بود که به پانزده هزار نفر دیگر و بعد به پانزده هزار نفر دیگر دست بیابم.

- و علاوه بر این، آنچه شما می‌خواستید، ماندگار بودن بود. اسپینوزا^{۱۸} و استاندال بودن، کسی بودن، که قرن خود را مهر بزند و در قرنهای آینده آثارش را بخوانند. آنچه در بیست‌سالگی به فکرش بودید همین بود؟

● بله، آنچه در بیست‌سالگی به فکرش بودم، وقتی که شما را شناختم، همین بود. - به نحو خاصی، شما خیلی متفرعن بودید.

حرف هیپپاس (Hippias) کوچک را در مورد خودتان باور داشتید: «هرگز به مردی که هم‌شان من باشد برخورداهم.»

● این را روی یک دفتر نوشته بودم.

- رابطه‌تان با افتخار، با شهرت چگونه تحول پیدا کرد؟ از درون، کسب و کارتان را چگونه احساس می‌کردید؟

● در واقعیت امر، مطلب چیز خیلی ساده‌ای بود: انسان می‌نوشت و مشهور می‌شد. این امر را برخی از اندیشه‌های آن عصر در هم ریخته بود.

- و بعد ضربه‌های سختی بر شما وارد آمد، چون در ابتدا تصور کرده بودید که تهوع رد می‌شود. این امر شما را برآشته کرد!

● این امر به علاوه اهمیتی را که من به مؤسسه‌های انتشاراتی می‌دادم، ثابت می‌کرد. یک نابغه واقعی، آن طور که من خیال می‌کردم، می‌بایست پوزخندزنان می‌گفت: «اوه، کارم را چاپ نکرده‌اند، به درک...!»



- شما با من در شامونی (Chamonix) بودید، درست پس از رد شدن کتاب، و بیش از حد غمگین بودید، تصور می‌کنم حتی دو قطره اشک ریختید، چیزی که خیلی بندرت برایتان اتفاق می‌افتاد. این قضیه واقعاً ضربه‌ای بر شما وارد کرده بود.

● بله، اما فکر می‌کردم که اثر به این علت که خوب بود رد شده بود.
- من از شما قویاً حمایت کردم. از نظر من کتاب خیلی خوبی بود.

● من هم همین‌طور فکر می‌کردم. اما لحظه‌های تهایی و غمی وجود داشت که در آن به خودم می‌گفتم: این یک اثر ناموفق است، و بایستی از نو شروع کنم. اما اندیشهٔ نبوغ از ذهنم محو نمی‌شد.

- و وقتی کتاب پذیرفته شد و کمی بعد از آن داستانهای کوتاهی نوشتید که بلافاصله به چاپ رسید، خشنودیتان را چگونه ارزیابی می‌کردید؟

● در آن وقت، کار بر وفق مراد بود! - خوب می‌دانم، چون شما برایم در آن وقت نامه‌های شادی می‌نوشتید، برایم حکایت می‌کردید که کتاب چگونه پذیرفته شد، چگونه از شما درخواست کرده بودند تغییراتی جزئی در کتاب بدهید، تغییراتی که به انجامشان رضایت داده بودید، چون به نظرتان موجه می‌آمدند. بریس پرن (Brice Parain، فیلسوف فرانسوی) از شما خواسته بود کمی جنبهٔ عامه‌پسند کتاب را حذف کنید، شما به هیچ وجه ادای آدم نابغه را که هیچ توصیه‌ای را نمی‌پذیرد، درنیاورده بودید.

● نه.
- کاملاً آماده بودید توصیه‌ها را بپذیرید، منش استعلایی (transcendental) با منش تجربی تقریباً مرتبط بود.

● همین‌طور است.
- به لحاظ استعلایی، شما یک نابغه بودید، اما مطلب از این قرار بود که این امر در زندگی تجربی آشکار شود. شما مطلقاً مطمئن نبودید که بلافاصله موفق شوید جلوه کنید.

● بله، چون اگر خودم را با پیشوایانم که مردان مشهور سابق بودند مقایسه می‌کردم، می‌دیدم که قبل از سن سی‌سالگی نبود که آنها کسی می‌شدند. زندگی ویکتور هوگو، زولا^{۱۸} و شاتوبریان اهمیت بسیاری داشت، هرچند که شاتوبریان مرا چندان به شور و شوق نمی‌آورد. این زندگیها با یکدیگر ترکیب می‌شدند تا زندگی‌ای را به وجود بیاورند که می‌بایست از آن من باشد. من واقعاً بر

اساس این الگوها رفتار می‌کردم، و فکر می‌کردم که کمی به سیاست خواهم پرداخت، در پنجاه‌سالگی...
- به این دلیل که همهٔ مردان بزرگ به سیاست پرداخته بودند؟

● فکر نمی‌کردم که سیاست، زندگی است، بلکه در زندگینامهٔ آینده‌ام می‌بایست یک لحظهٔ سیاسی وجود داشته باشد...

- شما یکبار به من گفتید و این مسأله به نظرم خیلی درست آمد: «در حقیقت هوش، یک توقع است». این امر چندان از سرعت انتقال ذهن یا آن طور که می‌گویند، از مرتبط ساختن چیزهای بسیاری با هم ناشی نمی‌شود، بلکه از یک توقع،

اندیشهٔ هر کس که باشد گذر کردید؟ و این اندیشهٔ هر کس که باشد بودن - بی‌آنکه ظفره بروید - برای شما معنی‌اش چیست؟

● فکر می‌کنم می‌توانم بیشتر از دیگری، استعداد، و کمی هوش رشد یافته داشته باشم، اما اینها فقط پدیده‌هایی هستند که منشأشان هوشی برابر با هوش دیگری یا حساسیتی برابر با حساسیت دیگری است. من به داشتن یک چنین برتری‌ای فکر نمی‌کنم. برتری من، کتابهای من‌اند، به نسبتی که خوب هستند، اما دیگری هم برتری خودش را دارد. این برتری می‌تواند یک قیف کاغذی شاه‌بلوط بوده باشد که کسی، زمستان دم در یک کافه می‌فروشد. هر کس برتری خودش را



یعنی از متوقف شدن و دورتر و باز هم دورتر رفتن ناشی می‌شود. فکر می‌کنم که شما چنین توقعی داشتید؛ آن را در خودتان قویتر احساس می‌کردید تا در دیگران.

● بله، اما شاید مثل حالا از آن صحبت نمی‌کردم. نمی‌گفتم که من آدمی هستم که چون کتاب نوشته‌ام از آدمی که خانه می‌سازد یا مسافرت می‌کند، برترم.

- وقتی که با نیران بودید با گفتن اینکه ابرمرد هستید تفریح می‌کردید، و در پایان کلمات می‌گوید که «هر کس که باشد» هستید، این عبارت خیلی دوپهلوی است. در آن واحد هم به آن فکر می‌کنید و هم فکر نمی‌کنید. اولاً چطور از اندیشهٔ ابرمرد به

دارد. من این برتری را انتخاب کردم.
- شما کاملاً این طور فکر نمی‌کنید، چون به نظرتان می‌رسد که آدمهایی وجود دارند که ابله‌اند یا رذل...

● بله، البته، اما فکر نمی‌کنم که در اصل چنین می‌بوده‌اند بلکه آنها را خرف کرده‌اند.
- فکر نمی‌کنید که هوش یک دادهٔ ارثی بی‌واسطه و روان‌شناختی باشد.

● من در یادداشت‌هایم در بارهٔ اینکه بلاهت چیست و چطور آن را به خورد بعضی از آدمها می‌دهند نوشته‌ام. اصل قضیه از بیرون می‌آید، فشاری است که از بیرون بر هوش تحمیل می‌شود. بلاهت شکلی از فشار است.



- وقتی شما از این افتخار که بعد از جنگ شتابان به شما روی آورد برخوردار شدید، گفتید که این مسأله تجربه جالبی بود چون افتخار در عین حال نفرت هم بود. این شهرت بین‌المللی که اصلاً انتظارش را نداشتید، برای شما چه کرد، آیا تحقق یک میل و حق‌شناسی از نبوغتان بود یا هنوز جز رویدادی تجربی نبود که تأثیر چندانی بر حقیقت استعلایی که به هر تقدیر به آن چنگ می‌زدید نداشت؟

● شاید بیشتر چنین نظری داشتم. قدر مسلم از اینکه از نوعی اشتهار برخوردار بودم و آدمهایی از دور می‌آمدند و به من می‌گفتند: شما آقای سارتر هستید، و فلان و بهمان را نوشته‌اید، حالتی به من دست می‌داد، اما من این قضیه را چندان جدی نمی‌گرفتم. وقتی می‌دیدم که این آدمها به من می‌گفتند: آه، این را شما نوشته‌اید، آن را شما نوشته‌اید، این حرفها مرا نسبتاً دلسرد می‌کرد. و در عوض فکر می‌کردم که زمان افتخار فرا نرسیده است. انسان در پایان زندگی از افتخار برخوردار می‌شود، وقتی که کار خود را تمام کرده است؛ نهایتاً من قضایا را بدجوری می‌دیدم. مطلب پیچیده‌تر از این بود. انسان در پایان زندگی‌اش، یک دوره گذار دارد که پس از مرگ سالها همچنان ادامه می‌یابد و افتخار، پس از آن فرا می‌رسد؛ اما مسلم است که من همه اینها را یک بازی حقیر، نوعی شیخ افتخار - که افتخار نبود - می‌انگاشتم برای خاطر نشان کردن آنچه که افتخار است. من به هیچ وجه با همه این آدمها که در ۱۹۴۵ در کنفرانس من ازدحام می‌کردند هم‌آواز نبودم. همدیگر را هل می‌دادند، زنهایی به حال اغما می‌افتادند، همه اینها در نظرم مسخره بود.

- می‌دانستید که یک بخش این ماجرا تقلید و تظاهرگرایی (Snobisme) و سوءتفاهم بود، بخشی که از موقعیت سیاسی ناشی می‌شد، چون فرهنگ فرانسه، در آن وقت، از بد حادثه، صادر می‌شد. ● من از این جنبش زیاد خوشم نمی‌آمد، باورش کرده بودند، چون روزنامه‌ها می‌گفتند: چنین می‌کند، چنان می‌کند برای اینکه از آن حرف زده باشند.

- بله، شما را متهم به تبلیغات و جار و جنجال می‌کردند، در صورتی که برعکس شما... ● من عین خیالم نبود. می‌نوشتم. البته وقتی نمایشنامه‌ای می‌نوشتم خواننده لازم داشتم، اما برای اینکه خواننده به سراغم بیاید هر کاری نمی‌کردم، نمایشنامه می‌نوشتم، آن را به اجرا درمی‌آوردم، و همین.

- و بعد از جنگ رابطه‌تان با کتابهاتان چگونه متحول شده است؟ آیا گهگاه از خودتان پرسیده‌اید: همه این چیزهایی که نوشته‌ام نهایتاً به چه درد می‌خورند؟ من در چه سطحی قرار می‌گیرم؟ آیا در قرن باقی خواهم ماند؟ ● بله اما بندرت.

- بله، اصل مطلب به وجود آوردن این کتابها بود، از خود رضایت داشتن و مورد تحسین برخی قرار گرفتن. کارکردن برای ارضای خود و ارضای برخی از خوانندگان... در زندگی چه از این بهتر، پس افتخار را در زمان زنده‌بودن خود می‌توان داشت. اما این افتخار مانع از این نمی‌شد که شاتوبریان بحرانهای هولناکی از تلخکامی داشته باشد. البته این بحرانها به ماجراهای سیاسی ارتباط داشتند.

● اما افتخار هیچوقت ناب نیست. هنر را درگیر می‌کند، همین‌طور سیاست و چیزهای بسیار دیگر را. شهرتی که من داشتم مرا از تمایل داشتن به شهرت دیگر - هر چه که باشد... باز نمی‌داشت اما من هیچوقت آن را با افتخار که ممکن بود داشته باشم یا نداشته باشم، و بعد از مرگ فرامی‌رسید خلط نمی‌کردم.

- به عبارت دیگر، آیا آنچه اسمش را افتخار می‌گذارید، حکم آیندگان است؟

● اگر جهان [از بنیاد] دگرگون نشود، به من نقشی در قرن بیستم اعطا خواهند کرد، در جزوه‌های درسی ادبیات از من به عنوان نویسنده‌ای نقل قول خواهند کرد که از موفقیت برخوردار بوده است خواه با نسبت دادن این موفقیت به خطای خوانندگان، خواه برعکس با گفتن اینکه من آدم مهمی بوده‌ام و غیره. وانگهی افتخار، با یک برتری معین، با برتری بر نویسندگان دیگر مناسب دارد، باید اعتراف کرد که این حرف مقبولی نیست، چون من به دو چیز متناقض فکر می‌کنم. فکر می‌کنم که نویسندگان خوب از دیگر نویسندگان برترند و یک نویسنده خیلی خوب از همه نویسندگان برتر است. دست آخر از همه، مگر از دیگر نویسندگان خیلی خوب که بسیار نادرند.

من در این مقوله است که ممکن است قرار بگیرم. اما همچنین فکر می‌کنم، خوانندگان کسانی را که به نویسندگی و به ادبیات می‌پردازند، جز بر حسب اوضاع و احوال متمایز نمی‌کنند. این یکی بهتر به حساب خواهد آمد تا آن یکی، شاید نه همه زمانها، اما طی یک دوره، و واقعاً، خدمات بیشتری خواهد کرد حتی مرده‌اش، با کتابهایش،

چون کتابهایش به هر دلیل مناسب بیشتری با آن عصر دارند، فکر می‌کنم یک نویسنده که کتاب معتبری به وجود آورده است، بعد از مرگش، بر حسب زمانها، بر حسب قرنها، زندگی متفاوتی خواهد داشت: ممکن است به ورطه فراموشی سقوط کند. و همچنین فکر می‌کنم نویسنده‌ای که با آثارش جوهر ادبیات را از قوه به فعل درمی‌آورد، از نویسنده دیگر نه قویتر است و نه ضعیفتر، دیگری هم جوهر ادبیات را از قوه به فعل درآورده است. شما می‌توانید این یکی را بیشتر و یا آن یکی را کمتر دوست داشته باشید، بر حسب این که به اندیشه‌ها و حساسیت شما بیشتر نزدیک باشند یا کمتر، اما در نهایت آنها شبیه هم‌اند.

- می‌خواهید بگویید به نظرتان می‌رسد که برتری نویسنده در تاریخ در آن واحد هم مطلق است و هم نسبی.

● همین‌طور است. به عبارت دیگر شما فکر می‌کنید نویسنده‌اید، چیزهایی می‌نویسید، اگر این چیزها خوب‌اند، که چه بهتر، شما نویسنده خوبی هستید. اما من همچنین فکر می‌کنم: نویسنده‌بودن، دست پیدا کردن به جوهر هنر نوشتن است. جوهر نوشتن را وقتی به دست آورید، نه کمتر از دیگری به دست آورده‌اید و نه بیشتر. شما البته می‌توانید اگر فرصت دست دهد، در چنین موقعیتی قرار بگیرید اما من از این مورد حرف نمی‌زنم، از کسانی حرف می‌زنم که نویسندگانی واقعی هستند، مثلاً شاتوبریان یا پروست. به چه دلیل ممکن است بگویم که شاتوبریان کمتر از پروست دریافته است که ادبیات چیست؟

- قبول، در این مورد، سلسله مراتبی چنانکه گویی آزمونهایی را می‌گذارند وجود ندارد. هر کس در هر دوره، فلان یا بهمان نویسنده را ترجیح می‌دهد. اما امروزه روز آیا به آیندگان فکر می‌کنید؟ آیا آنها برای شما وجود دارند؟ یا اینکه مثل خرچنگهای "گوشه‌نشینان آلتونا هیچ ارتباطی با شما ندارند؟

● نمی‌دانم. من گاهی این احساس را داشتم که در دوره‌ای به سر می‌بردیم که آشوبهای بزرگی ممکن بود دوام یابد و مفهوم ادبیات را کاملاً دگرگون کند. من این طور فکر می‌کردم. هنوز هم گاهی این طور فکر می‌کنم. روسها تمام ادبیات گذشته‌شان را از سر گرفته‌اند، اما چینیها این کار را نکرده‌اند بنابراین، انسان از خودش می‌پرسد آیا آینده، نویسندگان گذشته را حفظ خواهد کرد یا فقط تعدادی از آنها را.

- به نسبتی که به این مسأله می‌اندیشید، تصور



می‌کنید که آثار دقیقاً ادبی شماست که بخت بیشتری برای بقا دارد یا آثار فلسفی‌تان؟

● تصور می‌کنم که موقعیتها مقالاتی که با فلسفه من در ارتباط است، اما به سبکی بسیار ساده نوشته شده است و از چیزهایی سخن می‌گویند که همه می‌شناسند.

- نوعی تفکر انتقادی در باب تمام چشم‌اندازهای عصر، در باب چشم‌اندازهای سیاسی، چشم‌اندازهای ادبی و هنری؟

● به همین خاطر دلم می‌خواست ببینم که انتشارات گالیمار در یک جلد گردآوری‌شان کرده است.

- رابطه ذهنی شما با آثارتان چیست؟

● از آنها خیلی راضی نیستم. رمان [هایم] ناموفق است.

- نه، تمام و کمال نیست، اما ناموفق هم نیست. ● در کل، کمتر مورد ارزیابی قرار گرفته است و تصور می‌کنم که مردم حق دارند. بعد از آن، آثار فلسفی...

- آنها فوق‌العاده خوب‌اند!

● بله، اما راه به کجا می‌برند؟

- تصور می‌کنم که نقد خرد دیالکتیکی به طور فوق‌العاده‌ای موجب پیشرفت اندیشه می‌شود!

● آیا این حرف کمی ایدئالیستی نیست؟

- به هیچ وجه چنین تصویری ندارم، و گمان می‌کنم که این کتاب فوق‌العاده می‌تواند به دردخور باشد همین طور به نحو دیگری کتاب فلور: "در در فهماندن جهان، آدمها..."

● فلور را تمام نکرده‌ام و تمام هم نخواهم کرد.

- فلور را تمام نکرده‌اید، اما سبک مادام بواری چیزی نبود که آن قدر توجه شما را جلب کند.

● با اینهمه چیزهایی برای گفتن وجود داشت.

- بله، اما چیزهایی از این دست را قبلاً در باره گوستاو فلور در باره شیوه‌ای که می‌توان به یک انسان اندیشید، در باره روشهای اندیشیدن به او گفته‌اید، اینها مقدار معتابیهی است! جنبه‌ای را که نباید ندیده گرفت، جنبه دقیقاً ادبی کتاب است، خواندن فلور مثل خواندن کلمات هیجان‌انگیز است.

● من هیچوقت سعی نکرده‌ام فلور را بنویسم.

- اما لحظاتی وجود دارد که کتاب فوق‌العاده خوب نوشته شده است، لحظاتی وجود دارد که

کتاب واقعاً ادبیات است مثل کلمات.

● کلمات را خواسته‌ام خوب بنویسم.

- اما با وجود این، شما بدون تعارف، اگر کارتان را با آنچه می‌خواستید به وجود آورید مقایسه کنید ناراضی نیستید، خوب می‌دانم که رؤیاهای نامحدود جوانی همیشه با تحقق یافتن - که امری است محدود - قرین نیست، اما با اینهمه، آیا این کتاب همان چیزی بود که می‌خواستید به وجود بیاورید؟

● خیلی راضی نیستم، ناراضی هم نیستم، به علاوه، علامت سؤال بزرگی در این خصوص وجود دارد. کتاب چه خواهد شد؟

- این چیزی است که همین الآن درباره‌اش صحبت می‌کردیم. آیندگان از آن چه خواهند ساخت؟

● بله، اگر ما آیندگانی از نوع چینها داشته باشیم چیز مهمی از این کتاب نخواهند ساخت. - شما هرگز به آیندگان اعتنا نکرده‌اید.

● نه، در قیدشان نبودم، ولی، در پشت رؤیایم که همیشه عبارت بود از نوشتن برای دیگری - همان دیگری‌ای که اثرم را می‌خواند - اندیشه آیندگان وجود داشت، آیندگانی که ممکن نیست وجود داشته باشند مگر با یک دگرگون‌سازی کامل اثر، اثری که از تأثیر بازمی‌ایستد، اما به یک اثر هنری بدل می‌شود مثل همه چیزهای گذشته.

- که در زمانی که با فاصله ارائه می‌شوند، دریافت می‌شوند. مسلماً شما به آیندگان فکر می‌کردید چون اغلب به من گفته‌اید، حتی این را نوشته‌اید، تصور می‌کنم در کلمات، که ادبیات کاملاً برا ندیشه‌ای که شما در باره مرگ داشتید نقاب می‌زد. مردن برای شما اهمیتی نداشت، از لحظه‌ای که بقا می‌یافتید. بنابراین این شما فکر می‌کردید که کتاب، ادامه حیات می‌داشت.

● من شدیداً به آیندگان، باور داشتم، مخصوصاً وقتی که کوچک بودم؛ در دوره‌ای که کلمات به پایان می‌رسد و علاوه بر این در سالهای بعد از آن، و وقتی که بیست‌ساله بودم، رفته‌رفته پی بردم که من اساساً برای خوانندگان امروز می‌نوشتم. آن وقت، آیندگان به چیزی بدل شدند که مرا از پشت سر تحریک می‌کردند، مثل نوعی موج فلونورسانس آنچه را که اساساً برای خوانندگان امروز می‌نوشتم، همراهی می‌کردند.

- از یک طرف، شما می‌گویید وقتی که جوان بودید خودتان را یک نابغه احساس می‌کردید، از طرف دیگر می‌گویید که همیشه فکر کرده‌اید که انسانها برابرند، آیا به دلیل این احساس برابری

میان انسانهاست که هرچه را که ممکن بود شما را متمایز کند، همیشه رد کرده‌اید؟

● مسلماً به همین قضیه مربوط می‌شود، اما به این قضیه هم مربوط می‌شود که واقعیت عمیق من فراتر از افتخارهاست، چرا که این افتخارها را انسانهایی به انسانهای دیگر اعطا می‌کنند، و انسانهایی که این افتخار را اعطا می‌کنند، لژیون دونور باشد یا جایزه نوبل، صلاحیت اعطای آن را ندارند. نمی‌فهمم چه کسی حق دارد به کانت، دکارت یا گوته جایزه‌ای اعطا کند که معنی‌اش این است: شما اکنون به یک رده‌بندی تعلق دارید، ما ادبیات را به یک واقعیت رده‌بندی شده تبدیل کرده‌ایم، و شما به فلان رده در ادبیات تعلق دارید. من امکان انجام چنین چیزی را نفی می‌کنم، و نتیجتاً هر افتخاری را نفی می‌کنم.

- این مطلب توضیحی است بر رد جایزه نوبل توسط شما. اما بعد از جنگ، رد نشان لژیون دونور، اولین رد از جانب شما بود.

● سال ۱۹۴۵ بود، و آدمهای لندن که آمده بودند در پاریس مستقر شوند...

- آدمهای لندن؛ مقصودتان آدمهای [ژنرال] دوگل است.

● آدمهای دوگل، بله، وزرا و معاونین را، آنها منصوب می‌کردند، و وزارت فرهنگی وجود داشت که آندره مالرو وزیرش بود و ریمون آرون، رفیق من، معاونش. و آنها شروع کردند به قسمت کردن نشانهای لژیون دونور. این قضیه، رفیقم ژوتورو^۳ را - که جای دیگر درباره‌اش صحبت کرده‌ام - به فکر انداخت که مرا علی‌رغم میل خودم به داشتن لژیون دونور وادارد. به این خیال که من کاملاً ناراحت خواهم شد.

- به همین دلیل باید گفت که ژوتورو دوست داشت به شما نارو بزند.

● او دوست داشت به من نارو بزند. به دیدن مادرم رفت، و یک ساعت تمام را با او گذراند، و رضایتش را به چنگ آورد. زن بیچاره چیزی از این قضیه بو نبرده بود. پدري داشت که لژیون دونور گرفته بود، و شوهری که لژیون دونور داشت...

- به نظرش می‌آمد که چیز خیلی خوبی است. ● به نظرش می‌رسید که پسرش می‌بایست آن را داشته باشد. ژوتورو به او گفت که به خاطر من که لژیون دونور داشته باشم، قبول کند و مرا با اعطای آن غافلگیر کنند. او با کمال میل قبول کرد.

- یعنی ورقه‌ای را امضا کرد.

● ورقه‌ای را امضا کرد. با وجودی که این



نیاورده‌اید.

● همین طور است. من خودم را برتر از افتخارهایی که ممکن بود به من اعطا کنند به حساب می‌آوردم، به این دلیل که انتزاعی بودند، و من هرگز طرف خطابشان نبودم.

- در شما دیگری را مخاطب قرار می‌دادند. پذیرفتن جایزه نوبل به همین خاطر بود، چیزی که در آن وقت از رسوایی آوترترین ردهای شما بود و از همه بیشتر شناخته و تفسیر شده است؟

● من با جایزه نوبل در تضاد کامل هستم چون بر رده‌بندی کردن نویسندگان مبتنی است. اگر این جایزه در قرن شانزدهم، در قرن پانزدهم موجود بود، خبردار می‌شدیم که کلمان مارو^{۲۱} جایزه نوبل برده و کانت که می‌بایستی آن را داشته باشد، از دست داده است، به او اعطا نشده است، به دلیل اختلاف نظر یا اقدام برخی از هیأت داوران؛ خبردار می‌شویم که البته ویکتور هوگو آن را داشته است، و غیره. بنابراین در آن وقت، ادبیات سلسله مراتبی می‌شد. شما عضویت کلژدو فرانس را می‌داشتید و عده دیگری ممکن بود جوایز گنکور را داشته باشند، و عده‌ای دیگر هم افتخارات دیگر را... این مسخره است.

- شرایط تقریباً برای اینکه انسان بتواند آن را بپذیرد بهترین بود. اما با وجود این...

● یک مخمسه بود، هرچند که شرایط بهترین بود، پذیرفتن یک نشان، برای من چیزی بود غیر قابل تصور.

- شما هرگز چیزی را افتخار به حساب



یک همدستی ناحق و ناروا بود. چون این من بود که می‌بایستی ورقه را امضا می‌کردم. اما من فقط بعداً از قضیه خبردار شدم و یک روز، دوستی که پدرش در وزارتخانه بود، به من تلفن کرد و گفت: «آیا شما تقاضای لژیون دونور کرده‌اید؟» از تعجب دادم به هوا رفتم، و بعد به من گفت: «بسیار خوب! بزودی آن را خواهید داشت.» آن وقت من با عجله تلفن زدم و با ریمون آرون تماس گرفتم. و به او گفتم: «رفیق عزیز، می‌خواهند به من لژیون دونور بدهند. تو باید جلوی این کار را بگیری.» آرون نسبتاً با تبختر جواب داد، و دانست که بدجوری اوقاتم تلخ است، با وجود این کاری کرد که من از شر لژیون دونور خلاص شدم.

- روی هم رفته، حکومت با ما سر سازگاری داشت، اعضای مقاومت فرانسه را دوباره جمع و جور کرد. بودند آدمهایی که واقعاً از دوستان ما بودند و در آنجا بودند. وانگهی به کامو هم پیشنهاد کرده بودند. در کل به عنوان روشنفکر عضو نهضت مقاومت بود که این امتیاز را به شما پیشنهاد می‌کردند.

● مسلماً.

یادداشتها:

۱. صحبت در باره زمانی است که سارتر به پاریس آمده بود و در دبیرستان هانری چهارم درس می‌خواند.
۲. پل لوزان، نویسنده فرانسوی: در ۱۹۳۹ از عضویت حزب کمونیست فرانسه استعفا کرد و در جنگ جهانی دوم کشته شد. (۱۹۰۵-۱۹۴۰)
۳. La Rochelle - از شهرهای بندری فرانسه که سارتر سنین بین دوازده تا چهارده سالگی‌اش را در آنجا گذراند.
۴. اهل ایالت برتانی فرانسه.
۵. ۶. دانته نشد که اشاره سارتر به چیست و کیست.
۷. شاتوبریان (۱۷۶۸-۱۸۴۸)، نویسنده رمانتیک فرانسوی. رنه، اتالا، پیوغ مسیحیت، و خاطرات پس از مرگ از آثار اوست.
۸. رابله، نویسنده فرانسوی (۱۴۹۴-۱۵۵۳).
9. l'idée de Pratico - interte.
10. l'idée de la recurrence.
۱۱. تاسیت، مورخ لاتینی و نویسنده سالنامهها (۵۵-۱۲۰).
۱۲. ادموند هوسرل (۱۸۵۹-۱۹۳۸)، فیلسوف آلمانی و بانی مکتب پدیدارشناسی.
۱۳. مارتین هایدگر (۱۸۸۹-۱۹۷۶)، فیلسوف وجودی آلمانی و شاگرد هوسرل.
۱۴. امانوئل لویبا (۱۹۰۵-) فیلسوف فرانسوی؛ از هوسرل و هایدگر تأثیر پذیرفته و در شناساندن این هر دو در فرانسه سهم داشته است. نظریه کشف و شهود در

پدیدارشناسی هوسرل از آثار اوست.

۱۵. استاندال (۱۷۳۳-۱۸۰۳) نویسنده فرانسوی رمانهای سرخ و سیاه و صومعه پارم.
۱۶. باروخ اسپینوزا (۱۶۳۲-۱۶۷۷)، فیلسوف هلندی و صاحب کتاب معروف اخلاق.
۱۷. مارسل پروست (۱۸۷۱-۱۹۲۲)، نویسنده فرانسوی و خالق رمان در جستجوی جوی زمان از دست رفته (گمشده).
۱۸. امیل زولا (۱۸۴۲-۱۹۰۲)، نویسنده ناتورالیست فرانسوی.
۱۹. «خود سارتر در زمانی که در ولایات به شغل معلمی مدرسه اشتغال داشت دچار خیالات و توهمات بود و می‌پنداشت که خرجگها او را دنبال می‌کنند... سیمون دوپوار شرح شب دلپذیری را می‌دهد که در شهر ونیز با سارتر تا بامداد در کوچه‌ها پرسه می‌زده‌اند و سپس می‌گوید: «سارتر بعدها برای من تعریف کرد که در آن شب خیال می‌کرده است که خرجگها از پشت سر وی را تعقیب می‌کنند.» عوارض نامطلوب این اوهام و خیالات به مرور کاملاً از میان رفت، اما خاطره آنها همچنان در ذهن او باقی بود؛ چنان که در کتاب «منزویان آلتونا» می‌بینیم که فرائز خیال می‌کند عده‌ای خرجگ به صورت هیأت قضات او را محاکمه می‌کنند.» ژان پل سارتر، موریس کرنستن، ترجمه منوچهر بزرگمهر، ص ۲۱-۲۰.
۲۰. اشاره است به کتاب «ایله خانواده» در باره فلوربر که

سه جلد آن تقریباً در ۲۸۰۰ صفحه طی سالهای اخیر منتشر شده است... در این کتاب آنچه مهم است «روش» تحقیق است. بدین معنی که به طور غیبی بررسی می‌شود که تا چه حد محیط (محیط به معنای اعم شامل وضع اقتصادی، سیاسی، خانوادگی، پرورشی و غیره...) در زندگی فردی چون فلوربر مؤثر است و از طرف دیگر معلوم می‌گردد که عکس‌العمل کسی چون او در برابر این تأثیرات چیست و وی، به نوبه خود، تا چه حد و در چه معیاری، می‌تواند در محیط خود و در زندگی خود مؤثر باشد.، آنچه من هستم، ژان پل سارتر، ترجمه مصطفی رحیمی، ص ۲۸.

۲۱. آندره مالرو، نویسنده فرانسوی (۱۹۰۱-۱۹۷۶)، سرنوشت پشو، امید و ضد خاطرات، از جمله آثاری است که از او به فارسی ترجمه شده است.

۲۲. جامعه‌شناس معاصر فرانسوی (۱۹۰۵-۱۹۸۳). «آرون در شروع جنگ [جهانی دوم] در نیروی هوایی فرانسه به خدمت پرداخت. پس از سقوط فرانسه و تشکیل حکومت فرانسه آزاد توسط ژنرال دوگل در لندن، آرون به انگلستان رفت و در سمت سردبیری «فرانسه آزاد»، نشریه ارگان دوگل، با نجات‌دهنده فرانسه از اشغال نازیان همکاری کرد.، مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی، ریمون آرون، ترجمه باقر پرهام، ص ۱.

۲۳. Zuorro، در خاطرات ژان پل سارتر مارکو (Marco) نامیده شده است.

۲۴. کلمان مارو، شاعر فرانسوی (۱۴۹۵-۱۵۴۴).